



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول بپیوندید

و بقیه کارهایش رو دنبال کنید. https://t.me/lotus_sefid

فصل نهم و هشت

فصل اضافه: داستان یک ازدواج



این چتر ممکنه شامل صحنه هایی باشه که برای همه سن ها

مناسب نیست پس توجیه میکنم اگه علاقمند نیستین

حتما از خوندن اون بخش ها پرهیز کنین! چون در قبالش مسئولیتی

نداریم!



شن چینگچو همچنان که در مسیر کوتاهی راه میرفت بادبزنش را تکان میداد ناگهان فهمید کسی که تا الان پشت سرش می آمده را نمی بیند. پشت سر خود را نگریست.

لو بینگه ایستاده و نگاهش به جای دیگری بود.

شن چینگچو با گیجی پرسید: «بینگه؟ به چی نگاه میکنی؟»

در این موقع لو بینگه به خودش آمد با نگاهی بهت زده گفت: «شیزون...من...»

حیرت شن چینگچو بیشتر شد. برگشته و رد نگاه لو بینگه را دنبال کرد. در جلوی یک اقامتگاه جمعیتی دور یک زوج با لباسهای سرخ را گرفته بودند. سرو صدا میکردند و وارد حیاط میشدند.

از آنجا که خیابان بسیار شلوغ بود او ابتدا متوجه نشد که یک مراسم عروسی آنجا برگزار شده است.

در جلوی ورودی اقامتگاه، دو دختر جوان ایستاده و سبدهایی در دست داشتند و شیرینی عروسی را میان همه پخش میکردند صدایشان بلند و شیرین بود: «خوشبخت باشین! خوشبخت باشین!»

اولین سخن شن چینگچو درباره این جو خوب همه چیز را خراب کرد: «یعنی موجودات شیطانی به این خانواده حمله کردن؟»

ولی هر قدر بررسی میکرد چیز عجیبی نمی فهمید. او این سوال را پرسید ولی لیو بینگه بطرف آن دختران جوان رفت. دخترها که تاکنون چنین مردان جوان

و زیبایی را ندیده بودند بر جای خود میخکوب شده و تماشا میکردند. چنان که یادشان رفت به آنها شیرینی بدهند پس لو بینگه خودش دست دراز کرده و شیرینی ها را برداشت.

پس از دریافت شیرینی عروسی دوان دوان به طرف شن چینگچو برگشت و با رضایت گفت: «شیزون! بریم!»

شن چینگچو نیز سرش را تکان داد.

آندو شانه به شانه هم راه رفتند. لو بینگه مدتی با آن شیرینی های قرمز که در پارچه های سرخی پیچیده شده بودند بازی کرد. سپس سرش را برگرداند و به آن جمع شاد نگاهی انداخت صورتش حالتی متفکر داشت.

شن چینگچو پرسید: «اون اقامتگاه مشکلی داره؟»

لو بینگه با شگفتی نگاهش کرد و گفت: «منظور شیزون چیه که میگین مشکلی داره؟»

شن چینگچو گفت: «اگه هیچی نیست پس چرا همش پشت سرت رو نگاه میکنی؟ تو حتی شیرینی دوست نداری!»

لو بینگه ناگهان معنی حرفهای شن چینگچو را فهمید. لبخندی زد: «چیزی نیست من فقط خواستم آرزوی خوشبختی کرده باشم...»

وقتی این حرفها را میزد بطرز عجیبی جدی به نظر میرسید. شن چینگچو لبخندی زد و گفت: «استادت یادش نیاد تو هیچ وقت به این چیزا باور داشته باشی ... نکنه هیچ وقت تازه عروس دوماد ندیدی؟»

لو بینگه جواب داد: «قدیما دیدم ولی هیچ وقت فکرشو نمیکردم این کارا به من ارتباطی داشته باشن!»

شن چینگچیو که گیج شده بود گفت: «یعنی تو هیچ وقت به این فکر نکردی که بخوای با یه بانو ازدواج کنی؟»

لو بینگه به تندی سرش را تکان داد و شن چینگچیو فکر کرد این موضوع اصلا قابل قبول نیست پس دوباره پرسید: «جدی؟ حتی یه ذره؟»

مهم نبود چقدر لو بینگه—لو بینگه قدیم که شخصیت اصلی یک رمان حرمسرایانه بود—یعنی اصلا نمیتوانست به چیزهایی مانند آینده زیبا فکر کند؟ بعلاوه با سلیقه کپک زده شلیک هوایی رو به آسمان این—آینده زیبا—تنها به ازدواج با زنان زیبا ختم نمیشد. تا آنجا که او میدانست آنقدر با زنان ازدواج میکرد که شمار آن زنان از سه رقم بیشتر میشد. البته که شن چینگچیو میدانست این لو بینگه چنین کاری نمیکند ولی چطور میتوانست هرگز به این چیزها فکر نکند و احساس میکرد این موضوعات به او ربطی ندارند!؟

لو بینگه مدتی فکر کرد و گفت: «قدیما من هیچ وقت بهش فکر نکردم!»
شن چینگچیو وقتی کلمه «قدیما» را شنید هوس کرد او را دست بپندازد: «داری میگی که احساس میکنی این موضوع الان بهت ارتباط پیدا کرده؟»
در نهایت شگفتی لو بینگه اینبار جوابی نداد.

بعد از این رخداد، شن چینگچیو نمیتوانست خیالاتی شده یا اینکه لو بینگه در شبهای پیش رویشان انرژی بسیار زیادی داشت. پاها و کفل های پیرش به

سختی می توانستند اینهمه سختی و فشار را تحمل کنند.



آندو همیشه به کوهستان سانگ چیونگ برمیگشتند تا «خویشاوندانشان» را ملاقات کنند. هر دو ماه یکبار وقتی کسانی که در کوهستان سانگ چیونگ آنان را میدیدند اصلاً شگفت زده نمیشدند. همه با خوشحالی و اشتیاق به دیدار آنها می آمدند.

چی چینگچی گفت: «آایییوو!!! این کیه؟ ایشون ارباب قله چینگ جینگ نیستن؟ برگشتی دوباره؟! چقدر عجیب!»

شن چینگچیو جواب داد: «درسته!»

چی چینگچی گفت: «اینبار سوغاتی خاص قلمروی شیاطین رو آوردی واسمون؟ غیر از اونی که کنارته!؟»

شن چینگچیو فکر کرد: «لو بینگه توی قلمروی انسان ها بزرگ شده پس اونو همیشه از سوغات های ویژه قلمروی شیطان حساب کرد!» سپس گفت: «حتی اگه چیزی میاوردم که کسی نمیخوردش .. واسه همین هم تصمیم گرفتم چیزی نیارم!»

شن چینگچیو وقتی دید جوانی خوش بر و بالا درحالیکه چیزی در دست داشت به آنان نزدیک میشد گفت: «لیو شیدی انگاری حالت خوبه من.../این چیه؟!»

لیو چینگه با چهره ای که هیچ حالتی از آن مشخص نبود آن موجود مرده ای

که شن چینگچیو به سمتش برگرداند را گرفت و دوباره برای شن چینگچیو پرتش کرد: «هیولای کوتاه مو، خوردنیه!»

شن چینگچیو هم دوباره آن را برای او پرت کرد: «نمیخورمش! اونی که چند سال پیش بهم دادی هنوز زنده اس! عین غول شده همه بامبوه‌های سبز قله چینگ جینگ رو میجوه ... به این یکی احتیاجی ندارم!»

آندو همچنان آن موجود را برای همدیگر پرت میکردند جیغ های هیولا هوا را پر کرده بود. وی چینگوی بالاخره گفت: «برادر شن، من فکر میکنم باید بگیریش! اگه این دو تا زن و مرد باشن با هم سرگرم میشن و دست از سر بامبوهات برمیدارن!»

«اگه مرد بودن چی؟!»

« »

در گذشته، لو بینگه هر گاه لیو چینگه نزدیک میشد حالتی تلخ و ترش به خود میگرفت و بهم پوزخند میزدند و دشمنی شان را آشکارا بهم نشان میدادند ولی امروز بنظر میرسید ذهنش را چیزی درگیر کرده بهمین دلیل کنار شن چینگچیو ساکت ایستاده بود. چینگچیو به این حالت او عادت نداشت.

تنها او نبود زیرا بقیه هم چندان احساس راحتی نمیکردند. مخصوصا شاگردان کوهستان سانگ چیونگ که وقتی دور هم جمع شدند شروع به وراجی میکردند. عادت داشتند درباره مسائل بیخودی و مسخره مدتهای زیادی گفتگو کنند اما ملاقات امروزشان کوتاه بود آنان معمولا برای صرف شام به قله

زویشیان میرفتند. ولی اینبار هیچ کسی این موضوع را به میان نکشید شاید چون لو بینگه را جو عجیبی احاطه کرده بود...چی چینگچی، شن چینگچیو را به کناری کشید و گفت: «شاگردت چش شده؟»

شن چینگچیو جواب داد: «چش شده یعنی چی؟»

چی چینگچی گفت: «امروز، شاگردت...هممممم...نکنه دعوا کردین؟»

شن چینگچیو گفت: «نه!» صورتش عادی بود ولی با انگشتانش بادبزنش را فشار داد.

چی چینگچی گفت: «اگه دعوا نکردین پس خوبه! من فقط حس کردم شاگردت یه کمی عجیب شده انگاری که داره یه چیزی رو سرکوب میکنه!!» شن چینگچیو هم متوجه این موضوع شده بود. پس از بازگشت به کلبه بامبویی رفتار لو بینگه واقعا عجیب بود. شن چینگچیو روی تختخواب بامبویی نشست بعد از ورودی کلبه صدای بلندی شنید. با عجله بیرون رفت و پشت منظره چوبی درون اتاق را نگاه کرد و دید لو بینگه روی زمین پخش و پلا شده است مینگ فان و نینگ یینگینگ به همراه دیگر شاگردان گیج و منگ گوشه ای ایستاده بودند.

شن چینگچیو به لو بینگه کمک کرد تا برخیزد: «چه خبر شده!؟»

لو بینگه گفت: «نه...» پیش از آنکه بتواند حرفهایش را کامل کند مینگ فان با صدای بلندی گفت: «شیزون، لو بینگه خورده به آستانه در!»

شن چینگچیو: «.....»

لو بینگه به تندی نگاهی به مینگ فان انداخت و باعث شد او از ترس عقب بنشیند. شن چینگچو با عجله گفت: «همگی همین الان برین ... باید برای مطالعات فردا صبح آماده بشین!»

پس از بستن در لو بینگه آرام کنار در نشست. شن چینگچو به برآمدگی روی پیشانی‌اش نگاهی انداخت و آهی کشید: «این چند روزه چت شده؟»
لو بینگه هنوز ساکت بود.

شن چینگچو گفت: «پسر خوبی باش و آروم بشین... استادت برات کیسه آب گرم میاره!»

او رفت تا لگن آب را بیاورد. داشت یک تکه پارچه تمیز را جدا میکرد که ناگهان از پشت سرش صدای بسیار بلندی شنید. شوکه شد و دید لو بینگه دوباره روی زمین افتاده است.

شن چینگچو حیران ماند. نگران بود که لو بینگه نتواند از جایش برخیزد یا اصلاً نمیتواند بنشیند با عجله به طرف او رفت: «تو...»

ناگهان لو بینگه دستش را گرفت و گفت: «شیزون تو با من ازدواج میکنی؟»
شن چینگچو نمیدانست چه کند چهره اش حیران بود. لو بینگه متوجه نگاه نگران او شد و با عجله گفت: «شیزون، اگه تو باهام ازدواج نمیکنی پس من باهات ازدواج میکنم!»

وقتی دید شن چینگچو جوابی نمیدهد، لو بینگه با صدایی جدی تر ادامه داد: «شیزون، تو میخوای که ...» برجستگی گلویش بالا و پایین میشد با لرزشی در صدایش گفت: «... با من ... ازدواج کنی؟»

شن چینگچو باز هم چیزی نگفت. نوری که در نگاه لو بینگه بود آرام آرام به سوسو زدن افتاده و از بین رفت. لحظه ای بعد با صدایی گرفته گفت: «اگر شیزون نمیخواهد من من»

شن چینگچو به میان حرفش پرید و گفت: «همینجا وایسا بینم!» او کمی مردد بود ولی گفت: «تو پس توی این چند روز اینقدر عجیب غریب شدی چون میخواستی اینو بهم بگی؟»

لو بینگه مستقیماً در چشمانش نگاه کرد و سرش را تکان داد. شن چینگچو احساس میکرد بیان کردن کلمات بعدیش بسیار سخت هستند: «پس این یه ...یه؟»

لو بینگه پیشقدم شد و بجایش گفت: «این شاگرد موافقت شیزون رو برای ازدواج میخواد!»

شن چینگچو: «.....»

او کنار میز نشست و با دست راست صورت خود را پوشاند. نمیدانست چه بگوید یا چه بکند. منطقاً باید این موضوع را مسخره می پنداشت. هرچند او و لو بینگه از خیلی وقت پیش باهم رابطه داشتند ولی هیچ وقت فکرش را هم

نمیکرد که لو بینگه ... چطور میشد بگوید لو بینگه داشت از او خواستگاری میکرد؟!

اوه خدا/یا! استفاده از کلمه ای مثل این مرد جوانی چون او را به هراس می انداخت. او برای گفتن چنین کلماتی باید روزها با خودش تمرین کرده و به همین دلیل اینقدر آشفته و هراسان بنظر میرسید. و رفتارش بسیار عجیب بود. نمیتوانست درست حرف بزند و وقتی میخواست وارد اتاق بشود پایش به پاشنه در گیر کرد در انتها نیز اینهمه لکنت داشت.

در نهایت، شن چینگچو اصلا احساس نمیکرد باید لو بینگه را سرزنش کند یا چیزی در مخالفت با افکارش بگوید—درسته! شن چینگچو به طرز شوک آوری فهمید که تا حدی خوشحال شده است!!!

لو بینگه هنوز شدیداً اضطراب داشت و برجستگی گلوش را بالا و پایین میکرد. وقتی دید شن چینگچو دستش را از روی صورت برداشته و میخواهد حرف بزند با عجله گفت: « شیزون، اگه نمیخواهی میتونی جواب سوالم رو ندی! تو.... حتی اگه تو جواب ندی هم من متوجه میشم تو اصلاً نباید چیزی بگی ... مشکلی نیست اگه حس میکنی اذیت میشی بهتره توجه نکنی به من ... فکر کن شوخی کردم....مشکلی نیست!»

شن چینگچو با خشم میچ دستش را پیچاند و با بادبزنش ضربه ای به سر لو بینگه کوبید: « کجاش مشکلی نیست؟! »

لو بینگه پس از این ضربه چند باری سر خود را مالید و پشت سر هم پلک میزد. نمیدانست برای چی کتک خورده ... نگاه معصومانه این بچه خشم شن چینگچیو را سیخونک میزد و از بین می برد او در دل کمی خوشحال بود اما این پسرک سریع حرفش را پس گرفته و گفته بود: « مشکلی نیست نمیخواه جوابمو بدی .../اصلا فکر کن شوخی کردم!»

آخرین جمله اش خشم شن چینگچیو را مشتعل میکرد دوباره با بادبزنش او را زد و گفت: « این چیزیه که بتونی سرش شوخی کنی؟»

لو بینگه مطیعانه سرش را جلو می آورد تا کتک ها را بخورد و مثل بیچاره ها زیر لبی گفت: « من اشتباه کردم....»

شن چینگچیو خودش را جمع و جور کرد و گفت: « معلومه که اشتباه کردی....این استادت تقریبا داشت قبول میکرد!»

« من ... » لو بینگه دوباره میخواست اشتباهش را تایید کند و بهت زده و حیران ماند. با دقت پرسید: « شیزون، تو چی گفتی؟»

شن چینگچیو گفت: « من هیچی نگفتم!»

لو بینگه با صدایی که اضطراب از آن می باید گفت: « شیزون!»

شن چینگچیو آهی کشید، بدون هیچ حرفی دستش را بالا آورد و به لو بینگه اشاره کرد تا به آن طرف بیاید. لو بینگه برخاست و به سمت او رفت. شن چینگچیو دوباره ژست دیگری گرفت و لو بینگه که به زبان بدن او آشنایی داشت میتوانست بدون هیچ حرفی معنای همه حرکات او را بفهمد مطیعانه

یک فنجان نوشیدنی ریخت. شن چینگچو ظرف را از او گرفت و یک فنجان نوشیدنی برای خودش ریخت و به لو بینگه اشاره کرد تا فنجانش را بالا بگیرد. لو بینگه گفت: «شیزون ، این»

شن چینگچو فنجانش که برای خود ریخته بود را برداشت و دستش را دور بازوی لو بینگه چرخاند. در یک آن سراسر صورت زیبای لو بینگه را رنگ سرخی گرفت. دستش آنقدر می لرزید که به سختی میتوانست فنجانش را بگیرد. دست شن چینگچو در دست او پیچید بدن لو بینگه چنان مرتعش بود که هر چه در لیوانش بود داشت میریخت.

لو بینگه با لکنت گفت: «من من ... من ... فکر کردم ... فکر کردم ...»

شن چینگچو با چهره مبهم گفت: «فکر میکردی رد میشی درسته؟!»

لو بینگه گفت: «.....»

شن چینگچو ادامه داد: «برای همین نمیخواستی جوابمو بدونی ... چون فکر میکردی حتما جواب رد میشنوی!»

لو بینگه گفت: «من واقعا اضطراب داشتم!!» او مستقیما به شن چینگچو خیره شد و گفت: «شیزون اون روز ازم پرسیدی به این چیزا فکر میکنم یا نه؟! من واقعا هیچ وقت بهشون فکر نمیکردم!»

شن چینگچو گفت: «تو اجازه داری که بهشون فکر کنی!»

خیال پردازی چه اشکالی داره؟ مگه جرمه؟ ضمنا خیال پردازی میتونه به واقعیت تبدیل بشه!

لو بینگه گفت: « وقتی بچه تر بودم ... حس میکردم کسی مثل من رو هیچ کسی دوست نداره برای همین فکر میکردم هیچ کسی نمیخواد با من باشه!»
شن چینگچو گفت: « تو واقعا اشتباه میکنی!»

« و بعدش ... » لو بینگه ادامه داد: « من شیزون رو داشتم ... شیزون کنارم بودی ولی باز نمیتونستم اضطرابم رو کنترل کنم ... همش حس میکنم یه روزی ممکنه ترکم کنی و بری ... نمیدونستم چیکار کنم میخواستم قوی تر باشم بهتر باشم ولی همین هم کافی نبود ... من هنوزم....بدجوری می ترسم!»

شن چینگچو با چشمانی خیره به او نگاه میکرد. بعد از لحظاتی دستش را دراز کرد تا ضربه ای به سر لو بینگه بزند، آهی کشید و گفت: « لو بینگه ...تو...»

لو بینگه گفت: « من نمیدونم باید چیکار کنم!»

شن چینگچو گفت: « پس هر کاری که میخوای رو انجام بده!»

چهار ساعت بعد، هر دو روبروی هم در رختخواب نشسته بودند صدای خش خش لباسهایشان بلند بود.

کارهای لو بینگه حساب شده بود. سریع دو دست لباس ویژه مراسم عروسی آماده کرد. بعد آنقدر به شن چینگچو اصرار کرد تا آن را بپوشد و وادارش کرد

مراسم را با هم انجام دهند: مراسم تعظیم را انجام دادند، دستانشان را درهم کرده و فنجان های شراب را به لب بردند. تمام کارهای ویژه تالار عروسی را انجام دادند شن چینگچو با خود فکر میکرد حتی اگر الان لباس ویژه مراسم را پوشیده اند ولی خیلی زود باید آن را از تن خارج میکردند. اینکار برایش سرگرم کننده بود ولی همچنان میخواست ادامه دهد...

او هرگز فکرش را هم نمیکرد لو بینگه انسانی سنتی باشد و اینقدر برای ازدواج اشتیاق بخرج دهد این موضوع برایش سرگرم کننده و دلپذیر بود. پس شن چینگچو نیز مراسم را در نهایت جدیت ادامه میداد.

او لباس سرخش را نصفه و نیمه پوشیده بود که لو بینگه از او روی برگرداند و رفت. شن چینگچو پرسید: «لو بینگه؟ چی شده؟»

لو بینگه با جدیت تمام گفت: «شیزون، قرمز خیلی بهت میاد!»

پوست شن چینگچو صاف و درخشان بود. لباسهای مخصوص مراسم را پوشیده و برق سرخ روی صورتش درخشش خاصی داشت و رنگ زیباتری به صورتش میداد. لو بینگه از خود بیخود شده و با شیفتگی نگاهش میکرد. این موضوع کمی شن چینگچو را متعجب کرد و او اجباراً گلوی خود را صاف کرد هرچند لو بینگه همیشه از این حرفها میزد ولی باز هم خجالت آور بود. با جدیت به او گفت: «قرمز به تو هم... خیلی میاد!»

جمله ای که او گفت کمی دست کم گرفتن حقیقت بود. شن چینگچو باور نداشت بانویی در این عالم باشد که پس از دیدن چنین داماد زیبایی نخواهد

با او ازدواج کند. میخواست کمی بیشتر از او تعریف کند که دید لو بینگه یک لایه پارچه ابریشم روی رختخوابشان پهن میکند.

شن چینگچو که حس بدی به این جریان داشت گفت: «داری چیکار میکنی؟»

لو بینگه با صورتی سرخ گفت: «این شاگرد شنیده تازه عروس دامادها برای شب اول ازدواجشون همچین کاری میکنن!»

پیش از اینکه حرفهای او تمام شود مو به تن شن چینگچو سیخ شد. دیگر رسوم ازدواج مشکلی نداشت ولی انجام این مورد زیاده روی بود. لو بینگه با عجله گفت: «شیزون، این شاگرد قسم میخوره که واقعا خونریزی نکنی!» بعد با صورتی که به رنگ قرمز روشن درآمده بود گفت: «من فقط میخوام تمام مراسم رو همونطوری پیش ببریم بعدش میتونیم هر چی زودتر یه زوج واقعی باشیم»

شن چینگچو که خیس عرق شده بود گفت: «لطفا بی خیال این چیزای فرمالیته و بیخودی بشو!» میخواست آن لایه پارچه ابریشم را بردارد که با چشمان اشک آلود لو بینگه روبرو شد.

وقتی لو بینگه اینطور نگاهش میکرد او ابدانمیتوانست از پشش بر بیاید و به کار خود ادامه دهد. پس از اینکه کمی فکر کرد با درماندگی بی خیال اینکار شد: «ولی باتوجه به حرفای خودت....حتی اگه اینو بزاریم هم فایده ای برامون نداره!»

لو بینگه با حالتی رقت انگیز گفت: « ولی اگه همچین چیز مهمی....همچین قدم اساسی رو بی خیال بشیم ...چطوری میشه امشب رو شب عروسیمون حساب کنیم؟»

شن چینگچو گفت: « باشه باشه باشه ، حالا که اینقدر اصرار داری بزار باشه!»
لو بینگه سریع شن چینگچو را در آغوش کشید و سر خود را در شانه او فرو برد: « شیزون تو خیلی با این شاگرد مهربونی!»

شن چینگچو که سعی داشت آرام بماند گفت: « نه واقعا....»

همانطور که باهم حرف میزدند احساس کرد دستانش به جاهای نا مناسبی می رود... تنها در کسری از ثانیه لو بینگه تمامی آنچه در تن شن چینگچو بود را از تنش درآورد و تنها یک جفت جوراب سفید در پایش ماند.

این زوج استاد و شاگرد بارها عشقبازی کرده بودند ولی برای شن چینگچو اهمیت نداشت چند بار اینکار را میکردند همیشه چیزهایی درباره ش وجود داشت که از آنان شرم می کرد.وقتی نزدیک شدن بدن لو بینگه به خود را دید مضطرب شد. سرش را برگرداند و چشمانش را بست. یک جفت دست به آرامی درحالیکه پاهایش را لمس میکرد به میان رانهایش رفته و سعی داشت پاهایش را باز کند. اول کمی مقاومت کرد ولی بعد به آرامی پاهای خود را گشود.

یک دست به سمت صورت شن چینگچو آمد لو بینگه با صدای مهربانی گفت: « شیزون »

شن چینگچو به آرامی لبهایش را باز کرد و اجازه داد انگشت لو بینگه وارد دهانش شود و به آرامی انگشت او را لیسید. از آنجا که چشمان خود را محکم بسته بود احساس میکرد چرخش انگشت او درون دهانش مشخص تر بود. یک انگشت کافی نبود و پس از مدتی یک انگشت دیگر وارد دهانش نمود. وقتی به چهره شن چینگچو نگاه میکرد که سعی داشت انگشتهای را عمیق تر بمکد و آنها را لیس میزد تا کاملاً خیس شوند برقی در چشمان لو بینگه درخشید. انگشتانش را از دهان او درآورده و به سمت قسمت پایین تنه اش برد.

پس از اینکه مدتی با قسمت ورودی تنگ میان پاهای شن چینگچو بازی کرد برق مایعی چسبناک را دید و ورودیش بسیار نرم و شل شده بود. لو بینگه بدنش را به او نزدیک تر کرد ولی نمیخواست به او فشار بیاورد. شن چینگچو سر آن چیز سفت شده و داغ را روی خصوصی ترین بخش بدنش احساس کرد ورودیش به آرامی کش آمده و دور آن را گرفت چند ثانیه بعد رگهای فشرده شده و برآمده اش را احساس کرد.

لو بینگه با صدایی آرام گفت: «شیزون من دارم میام داخل!»

شن چینگچو چشمانش را محکم بسته بود و در همان حال سرش را تکان داد. لو بینگه کمرش را نگه داشت و خودش را به سمت جلو هل داد. در یک آن چیزی مانند خرخر ناشی از درد در گلوئی شن چینگچو پیچید. با دستانش دستههای لو بینگه را چسبید که کمرش را گرفته بود. از لحاظ ذهنی آماده بود تا جایی که میتواند بدنش را شل گرفته بود.... ولی خیلی زیاد یعنی واقعا

خیلی زیاد ... عضو لو بینگه در نیمه راه گیر کرده و بیشتر از این نمیتوانست واردش بشود.

درونش داغ و نرم بود ولی آن عضله گوشتالوی داخلش لجابت میکرد و حاضر نبود نرم شود و اجازه ورود بیشتر به او نمیداد. لو بینگه دستش را دراز کرد و با ناحیه جلوی بدن شن چینگچو را بازی میکرد.

وقتی عضو مردانه اش این لذت را دریافت شن چینگچو بالاخره توانست احساسش کند. وقتی لو بینگه احساس کرد که بدنش آرامش تر شده از فرصت استفاده کرد و خودش را بیشتر در او فرو برد.

اینکه ورودیش اینطور یکباره باز شده بود به شن چینگچو احساس درد میداد. شن چینگچو ناخودآگاه کمر خود را قوس داد سینه اش را جلو داد و نوک سینه هایش مستقیماً به سمت کسی که رویش قرار داشت افتادند. لو بینگه دستش را دراز کرده و با نوک سینه های او ور می رفت.

به عنوان یک مرد شن چینگچو از اینکه میدید اینطور با بدنش بازی می شود احساس خوبی داشت همزمان قلبش پر از احساس عجیب شرمندگی میشد. سعی داشت با دستانی لرزان او را به عقب هل بدهد اما لو بینگه سرش را پایین آورد و نوک سینه سمت راست شن چینگچو خیس شد و میرفت تا ورم کند صورت شن چینگچو چنان قرمز شده بود که انگار همه خون بدنش به صورتش هجوم آورده با عجله لو بینگه را هل داد ولی او از فرصتش بهتر استفاده کرده و عضوش را عمیق تر درون او فرو برد و مستقیماً نقطه حساس درونش را هدف گرفت.

شن چینگچو احساس میکرد کم مانده از وسط دو شقه بشود تمام بدنش در درد میسوخت. درد در پایین تنه اش شبیه یک بمب منفجر شده بود. این درد را سر عضو لو بینگه برایش ساخته بود درحالیکه او خودش را به داخل ورودیش فشار میداد دیواره های داخلش کش می آمدند احساس اشتباهی داشت انگار که یک دست مشت شده بصورت کامل در پایین تنه اش فرو رفته است. شن چینگچو آرزو میکرد همانجا بمیرد ولی وقتی لو بینگه همان نقطه آشنا را لمس کرد شکل درد سریع تغییر کرد همچنان که کمرش را نگهداشته بود بی رحمانه چندین بار به آن نقطه ضربه زد. بالاخره درونش و بقیه بدنش رو به نرمی میرفت.

همین که بدنش شل تر میشد شن چینگچو توانست احساس بهتری داشته باشد پایین تنه اش غرق لذت شده بود. آن گذرگاه درونی، عمیق و طولانی بود درونش آنقدر گرم و نمناک بود که هر ضربه به عمق بدنش می نشست. از سمتی که لو بینگه قرار داشت میتوانست کمی سرش را کج کند تا همه همه قسمت های بدن شن چینگچو را بوضوح ببیند. پاهایش کاملاً باز بودند، سینه اش در معرض نمایش بود و آن جورابه های سفیدش هنوز در پایش بودند. این منظره شدیداً او را هیجان زده کرد.

شن چینگچو پتو و ملحفه های روی تخت را چسبیده بود. همچنان که ضربات متوالی و پشت سر هم او را در عمق بدن خود احساس میکرد دندان بهم میسایید با هر ضربه سنگینی که به درونش میخورد احساس میکرد اعضای داخلی بدنش درحال تکه تکه شدن هستند ولی چاره ای نداشت و

تنها توانست پاهایش را دور کمر لو بینگه گره کند و خودش را با او هماهنگ نماید.

همزمان با این سفت تر و آرام شدن ها لو بینگه بیشتر به درون او کشیده میشد و عضوش را با ضرباتش بهتر هماهنگ میکرد. این ضربات بی وقفه و پشت سر هم باعث شد دیواره نازک ورودیش مانند آتش بگیرد و از شدت درد بسوزد شن چینگچو هیس هیس کنان گفت: «عاخ...بینگه...یواش...»
او تردید نداشت که خونریزی کرده است.

لو بینگه به پایین نگاهی کرد و یک رگه سرخ خون آرام از همان نقطه اتصال بدن هایشان بهم جاری شد و روی آن پارچه ابریشمی ریخت. رنگ سرخش مانند گلبرگهای یک گل سرخ کوچک بود.

پس از لحظاتی لو بینگه با صدایی زمزمه وار گفت: «شیزون، من متاسفم ...
قول دادم نزارم خونریزی کنی ولی بازم»

شن چینگچو که دیگر ذهنش یاریش نمیکرد واقعا انرژی نداشت که نگاهی به پایین تنه خود بیندازد. بدون اینکه نگاه کند میتواند میزان دردناک بودن وضعیت خودش را بفهمد. او بیشتر نگران این بود که لو بینگه با اینکه معذرت خواهی میکرد باقیمانده ضرباتش را سفت تر و محکم تر به درونش خواهد کوبید.

تمام بدن شن چینگچو می لرزید، پشتش کرخت شده بود با صدایی خفه
گفت: «نکن...نکن...»

لو بینگه گفـت: « چیکار نکنم؟ »

شن چینگچیو گفـت: « منو شیزون صدا نکن! »

اینکه شیزون صدایش میزد درحالیکه باسنش درحال شخم خوردن بود احساس میکرد به عنوان یک استاد مرزهای بی شرمی را جا به جا کرده است.

لو بینگه گفـت: « اگه نگم شیزون پس چی باید صداتون کنم؟ »

شن چینگچیو هق هق کنان گفـت: « ... هرچی ... هرچی میخوای صدام کن ... آروم تر... آآآآخخخ... بینگه آروم تر... »

بینگه کمرش را نگهداشته و دوبار بی رحمانه درونش ضربه زد. نفس عمیقی کشید و گفـت: « فهمیدم پس ... شیزون، یه جور دیگه صدام کن تا منم آروم تر ضربه بزنم! »

او شن چینگچیو را بیشتر به سمت خود کشیده بود همین سبب شد احساس کند عضو بینگه تا عمیق ترین قسمت بدنش وارد شده است: « چی.. باید... صدات کنم؟! »

لو بینگه مکثی کرد دستانش را دور بدنش شن چینگچیو پیچاند و با خجالت گفـت: « ما ... امشب شب عروسمونه ... به نظرت باید چی صدام کنی؟! »

« »

یکی بیاد کمک!! شن چینگچیو تند تند سرش را تکان داد انگار اگر آن را میگفت جانش را از دست میداد.

لو بینگه با خوشحالی منتظر بود: «شیزون، به بار اونطوری صدام میکنی؟!»
شن چینگچیو هنوز دندان بهم میساید از گوشه چشمانش اشکهایش جاری بود اما حاضر نبود دهانش را باز کند. لو بینگه که مخالفت او را دید با چشمانی اشک بار به او نگاه کرد. با ناراحتی گفت: «شیزون، ما اینهمه کار انجام دادیم ولی تو ... چرا هنوزم مخالفت میکنی.....؟»

صدایش پر از درد بود. شن چینگچیو بارها به خود گفت دیگر فریب این حقه ها را نخواهد خورد ولی اشکهای لو بینگه چیز مرموزی بودند و او هر وقت میخواست میتواندست احضارشان کند. لو بینگه هنوز به او اصرار میکرد: «فقط یه بار... شیزون اگه دوست نداری فقط یه بار بگو من یادم میمونه ... بعدا دیگه هیچ وقت ازت نمیخوام اینطوری بگی خوبه؟!»

اشکهای لو بینگه روی صورت شن چینگچیو می ریختند و همزمان پایین تنه اش را مورد حملات بی رحمانه خود قرار داده بود. شن چینگچیو شدیداً در موقعیت سختی بود. وقتی اینطور رفتار میکنه چطوری میتونم باهاش مخالفت کنم؟

در پایان شن چینگچیو تصمیم گرفت یکبار کوتاه بیاید ولی هرگز و تحت هیچ شرایطی بار دومی در کار نبود!!!! او که داشت از درد می مرد نفس عمیقی کشید و با صدای لطیفی گفت: «.... شوهر!»

چشمان لو بینگه سریع برق زدند و با هیجان گفت: «شیزون، چی گفتی؟»

شن چینگچو گفت: «شو...» بقیه کلمه را آرام تر از یک پیچ پیچ بر زبان آورد
در عوض التماس کنان گفت: «بینگه، تو ... لطفا آرام تر...»

ولی هیچ راهی نبود که لو بینگه به آسانی بی خیال شود: «شیزون، بلندتر
بگو، من ... من نتونستم بشنوم!»

هیجانش بیشتر شده و ضرباتش سنگین تر شده بود. پس از چند ضربه پر زور
تر شن چینگچو بالاخره تسلیم شد. انگشتان بی قدرتش را در موهای لو
بینگه فرو برد و هق هق کنان گفت: «عاه... آآخ... شوهر، شوهرم، لطفا ...
تمومش کن ... من نمیتونم ... واقعا دیگه نمیتونم تحملش کنم...»

لو بینگه بدون اینکه انتظاری برای پایان گرفتن اشکهایش داشته باشد شن
چینگچو را بلند کرد و روی پای خود نشاند اجازه داد عضوش بطور کامل در
بدن او فرو برود و عمیق ترین بخش بدنش را لمس کند یک دستش را روی
پشت او نهاده و دست دیگرش را روی کمر شن چینگچو گذاشت و با قدرت
عضوش را در بدن شن چینگچو بالا و پایین میکرد. با صدایی غرق لذت
گفت: «همسرم...»

..... رحم کن! آخ!! با شنیدن صدای او شن چینگچو چنان خجالت زده شد که
بدنش ناگهان سفت شده و با صدایی بریده و گرفته به او گفت: «ف*ک، خفه
شو! نکن ... از این اسمای عجیب استفاده نکن!»

ولی لو بینگه توجه نمیکرد درحالیکه عضوش را بیشتر در بدن او فرو می برد و نگهش میداشت با صدای لطیفی گفت: «شیزون، تو بهترینی ... همیشه دلم میخواست اینطوری صدام کنی میشه چندبار دیگه هم بگی؟»!

یک رگه مایع گرم پس گردن شن چینگچیو را خیس کرد. او دیگر میدانست که لو بینگه باز هم درحال گریستن است. واقعا نمیدانست باید با این بچه چه بکند!

دست و پاهایشان بهم پیچیده و بدنهایشان عرق کرده بود. کمر بینگه خیس عرق و لیز بود و شن چینگچیو سخت می توانست پاهایش را پشت او گره کند. بدنش دائم رو به پایین می لغزید. پس مجبور شد دستانش را دور گردن لو بینگه گره بزند و بدنهایشان بهم چسبید و بوسه ای عمیق بر لبهای او زد. لو بینگه وقتی همکاری او را احساس کرد مانند بچه ای که شیرینی هدیه میگیرد هیجانزده شد. پایین تنه اش بیشتر انرژی گرفت سر سفت شده عضوش شن چینگچیو را از درون شکنجه میداد. آنقدر ادامه پیدا کرد که شن چینگچیو از شدت درد و لذت به گریه افتاد.

این صدا لو بینگه را شاد میکرد هر صدایی که از شن چینگچیو می شنید خوشحالش میکرد. پیش از اینکه شن چینگچیو گیج و منگ شود و هوشیاری خود را از دست بدهد بیخ گوش خود صدایی را شنید: «شیزون ... یه بار دیگه صدام کن»

صبح روز بعد پس از بیداری اولین چیزی که به فکر شن چینگچو رسید این بود: خیلی دلش میخواست با یک ضربه سرش را به سر هیولای کوتاه موی درون قله چینگ جینگ را بکوبد تا بمیرد.... قسم میخورد که دیشب تمام آبرویش را از دست داده است. هیچ لحظه ای در زندگیش نبود که اینقدر شرمنده شده باشد.

لو بینگه در کنار او روحیه بالایی داشت وقتی متوجه شد شن چینگچو بیدار شده از فرصت استفاده کرد و او را بوسید. شن چینگچو به او مشکوک بود که آن شب را اصلاً نخوابیده و همه شب درحال تماشای او بوده است پس تظاهر به خواب الان معنایی نداشت. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما گلوش میسوخت و تنها چند صدای گرفته از دهانش خارج شد.

لو بینگه آنقدر او را بوسید تا احساس رضایت کرد: «شیزون، تو باید استراحت کنی ... من برات صبحانه درست میکنم!»

میخواست برخیزد و لباس بپوشد که شنید شن چینگچو زمزمه وار چیزی میگوید بهمین دلیل پرسید: «چی؟»

صورت شن چینگچو در آن لحظه به رنگ سرخ درآمد. بعد از شنیدن سوال لو بینگه سرخ تر شد و با لکنت گفت: «... نه هیچی!»

لو بینگه هنوز میخواست اصرار کند ولی جلوی خودش را گرفت و گفت: «پس من میرم صبحانه آماده کنم!»

او پتو را روی بدن شن چینگچو کشید و خواست از تخت خارج شود. لباسهایش را از روی زمین برداشت و به آرامی می پوشید. شن چینگچو روی تخت نشست و لباسش را روی شانه انداخته بود. به کمر پهن لو بینگه خیره شد. ناگهان چیزی درونش به جریان درآمد و با صدای آرامی گفت: «...شوهر؟»

لو بینگه بی حرکت ماند انگار تماما در جای خود میخکوب شده بود. خیلی آرام برگشت و پرسید: «شیزون، الان چی صدام کردی؟»
شن چینگچو ساکت ماند.

«عه؟» میخواست چیزی بگوید ولی توضیح مناسبی نداشت: «این...این استاد...آه، من...آه مممم....»

به دلیل همین چیزها بود که مردم باید همیشه مراقب حرفهای خود باشند. همین لحظات پیش گفت دیگر نمیتوانسته در کل زندگیش اینطور شرمنده شود که دوباره اینکار را کرد. الان که لو بینگه او را وادار نکرده بود حواسش سر جایش بود و اشکهای لو بینگه نیز دلش را به رحم نیاورده بودند. هیچ کدام از این عذر و بهانه ها فایده ای نداشتند به عبارت دیگر تنها بخاطر چند دلیل ناشناخته هوس کرد صدایش کند....

پس از اینکار خیلی دلش میخواست سوراخی بکند و در آن پنهان شود یا سر خود را به توفویی و بمیرد.

بهمین دلیل دست از تلاش برداشت زیرا توضیحی نداشت بعد با متانتی که سخت میتوانست آن را احساس کند گفت: «استادت گرسنه است!»

لو بینگه کنار او نشست و پوزخند زنان گفت: «شیزون، منم گرسنه ام!»

«اگه گشته پس پاشو یه چیزی درست کن.....!»

گاهی بد نبود صبحانه دیر آماده شود.